

## کدو قلقله زن

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود. زیر گمبد کیبود، کنار جنگلی بزرگ، در یک دهکده کوچک، پیرزنی زندگی می کرد. یکی داشت، یکی نداشت. از همه مال دنیا، پیرزن فقط یک دختر داشت. این دختر شوهر کرده بود و در دهکده ای دور افتاده، در آن طرف جنگل بزرگ زندگی می کرد.

یک روز کله صحر، پیرزن خیلی خیلی دلش برای دخترش تنگ شد و با خود فکر کرد که برود به خانه دخترش سری بزند. اما برای انجام چنین کاری باید از آن جنگل خطرناک گذر می کرد.

پیرزن بقچه غذایی را بست، کفشهایش را پا کرد، چادرش را سر کرد و از خانه زد بیرون. رفت و رفت و رفت تا رسید به دل جنگل؛ در حالی که در جنگل قدم می زد آواز می خواند: «الا دختر بلا قربونت من، به غربت رفتی و حیرونت من».

یک دفعه یک گرگ خطرناک جلو چشمانش سبز شد و پیرزن از ترس خشکش زد. گرگ در حالی که آب از لب و لوچه هایش می چکید پرید جلو تا پیرزن را یک لقمه چپش کند. آن وقت پیرزن به خود آمد و گفت:

«صبر کن گرگ عزیزم!  
منو که می بینی لاغرم  
جز پوست و استخون هیچی ندارم  
منو بخوری، سیر نمیشی عزیز دلم.»

گرگ از شنیدن این حرف آب در دهانش خشک شد و گفت:  
«پس چی کار کنم ننه، آخه من خیلی گشمنه؟»

پیرزن جواب داد:

«خوب من یه پیشنهاد دارم:  
بزار برم پهلو دخترم،  
پلو بخورم، چلو بخورم  
مرغ و فسنجون بخورم  
برنج لنجون بخورم  
چاق بشم، چله بشم  
اون وقت پیشت برگردم  
تو منو بخور تا سیر شی  
پهلون و دلیر شی.»

گرگ قبول کرد و گفت:

«باشه ولی دیر نکنی ننه، چون که من خیلی گشمنه!»

آن وقت پیرزن با عجله راهش را ادامه داد و از آنجا دور شد.

رفت، رفت و رفت تا رسید به یک ببر خطرناک. ببر چنگهای تیزش را در آورد تا پیرزن را بدرد. آن وقت پیرزن دوباره گفت:

«صبر کن ببر عزیزم!  
منو که می بینی لاغرم  
جز پوست و استخون هیچی ندارم  
منو بخوری، سیر نمیشی عزیز دلم.»

ببر از شنیدن این حرف چنگهایش سست شد و گفت:

«پس چی کار کنم ننه، آخه من خیلی گشمنه؟»

پیرزن جواب داد:

«خوب من یه پیشنهاد دارم:  
بزار برم پهلوی دخترم،  
پلو بخورم، چلو بخورم  
مرغ و فسنجون بخورم  
برنج لنجون بخورم  
چاق بشم، چله بشم  
اون وقت پیشت برگردم  
تو منو بخور تا سیر شی  
پهلوی و دلیر شی.»

ببر قبول کرد و گفت:

«باشه ولی دیر نکنی ننه، چون که من خیلی گشمنه!»

آن وقت پیرزن با عجله از آنجا دور شد. رفت و رفت و رفت...

این دفعه یک شیر بزرگ و خطرناک بود که جلوی پیرزن سبز شد. شیر که از دیدن لقمه ای چرب و نرم چون پیرزن، یال و موهای تنش سیخ شده بود، پرید جلو تا پیرزن را ببلعد. اما باز دوباره پیرزن گفت:

«صبر کن شیر عزیزم! من از دست گرگ و ببر فرار کردم چون آرزویم این است که سلطان جنگل که شما باشی من را بخورد. اما...»

«منو که می بینی لاغرم  
جز پوست و استخون هیچی ندارم  
منو بخوری سیر نمیشی عزیز دلم.»

شیر با شنیدن این حرف یالش ریخت روی صورتش و پرسید:

«پس چی کار کنم ننه، آخه من خیلی گشمنه؟»

پیرزن جواب داد:

«خوب من یه پیشنهاد دارم:

بزار برم پهلو دخترم،  
پلو بخورم، چلو بخورم  
مرغ و فسنجون بخورم  
برنج لنجون بخورم  
چاق بشم، چله بشم  
اون وقت پیشت برگردم  
تو منو بخور تا سیر شی  
پهلوون و دلیر شی.»

شیر قبول کرد و گفت:

«باشه ولی دیر نکنی ننه، چون که من خیلی گشمنه!»

آن وقت پیرزن با شتاب شیر را ترک کرد.

نزدیک غروب بود که پیرزن بالاخره رسید خانه دخترش. او آنقدر از دیدن دخترش خوشحال شد که همه خستگی ها و خطرهای راه از یادش رفت. مادر و دختر با هم نشستند، غذاهای لذیذ و خوشمزه خوردند و شب زنده داری کردند. پیرزن هفت روز و هفت شب پیش دخترش ماند. بعد از اینکه خوب خستگی در کرد، خود را آماده کرد تا برگردد به خانه اش. یک دفعه یادش آمد که چه حیوان های خطرناکی در راه به کمینش نشسته اند و همه ماجرا را از سیر تا پیاز برای دخترش تعریف کرد. دخترش گفت باید چاره ای کرد. یک دفعه یک فکری به سرشان زد. با هم رفتند بازار و یک کدو تنبل بزرگ خریدند و با خود به خانه آوردند. آن وقت دختر با یک چاقو ارّه ای بزرگ سر کدو را قاچ کرد. بعد دو نفری با قاشق و کفگیر و بیل و کلنگ افتادند به جون کدو و توی آن را خالی کردند. آن وقت پیرزن پرید درون کدو و دخترش در کدو را گذاشت. بعد با کمک شوهرش و دیگر اهالی دهکده کدو را محکم قل دادند به سمت جنگل.

کدو قل خورد و قل خورد و قل خورد تا رسید به دل جنگل. یک دفعه کدو تصادف کرد و سر پیرزن محکم خورد به دیوار کدو. چون آن بیرون آقا شیر بود که کدو را با پایش نگه داشته بود. شیر یک نگاهی به کدو انداخت و گفت:

«آهای کدو قلقله زن، تو رات ندیدی یه پیرزن؟»

و از درون کدو پیرزن جواب داد:

«والله ندیدم، بالله ندیدم، قلم بده بذار برم!»

شیر هم ناچاراً کدو را محکم قل داد.

کدو قل خورد و قل خورد و قل خورد و تا دوباره تصادف کرد. این بار آقا بهره بود که کدو را با چنگال هایش نگه داشته بود.

آقا بهره گفت:

«آهای کدو قلقله زن، تو رات ندیدی یه پیرزن؟»

دوباره جواب آمد:

«والله ندیدم، بالله ندیدم، قلم بده بذار برم!»

و بر هم کدو را محکم قل داد، و کدو با سرعت راهش را ادامه داد. قل خورد و قل خورد، تا این بار آقا گرگه بود که کدو را با پوزش نگه داشت. آقا گرگه کدو را بو کرد و گفت:

«آهای کدو قلقله زن، تو رات ندیدی یه پیرزن؟»

کدو طبق معمول جواب داد:

«والله ندیدم، بالله ندیدم، قلم بده بذار برم!»

اما گرگ چموش صدای پیرزن را شناخت. آن وقت گرگ با پوزش در کدو را بر داشت و پرید داخل کدو تا پیرزن را بخورد. ولی پیرزن باهوش فکر همچین روزی را کرده بود و یک در دیگر هم ته کدو درست کرده بود. آن در را باز کرد و از ته کدو پرید بیرون. بعد در را دوباره محکم گذاشت به طوری که در محکم خورد تو پوز گرگ. آن وقت پیرزن با عجله رفت و سر کدو را هم گذاشت و گرگ داخل کدو زندانی شد.

پیرزن که در خانه دخترش پلو و چلو خورده بود، با فسنجون و برنجه لنجون، و حسابی چاق و چله و پهلوان شده بود. محکم کدو را قل داد طرف درّه. کدو با گرگ داخلش از درّه پرت شد پایین. آن وقت پیرزن برگشت خانه و یک چایی برای خودش دم کرد.

«قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونش نرسید.»